

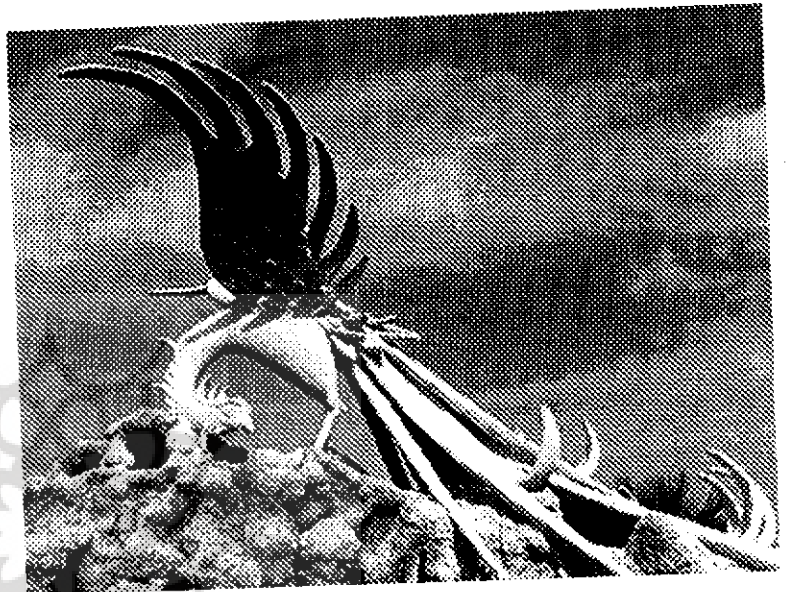


## داستان‌های شاهنامه

## داستان «زال و رودابه»

داستان‌های شاهنامه را به صورت داستان‌های خلاصه شده در آورده است که قصد دارد به صورت کتابی به چاپ برساند. داستان «زال» یکی از همان داستان‌های خلاصه شده است که در این جا چاپ شده است.

مجله فردوسی از کارهای علمی و پژوهشی ایرانیان مقیم خارج از کشور به گرمی استقبال می‌کند. در صورت تمایل علاقه‌مندان می‌توانند نوشته‌ها و گزارش‌های خودشان را به نشانی سردبیر مجله فردوسی بفرستند.



محمدعلی حقیقت سمنانی از یاران غربت نشین مجله فردوسی است که به جبر، نشستن و زندگی در آمریکا را بر مملکتی که می‌دانم با جانش می‌پرستد و نامش با وجودش پیوند خورده، ترجیح داده است. زادگاه محمد علی حقیقت که دوستانش او را «مندل» صدا می‌زنند، سمنان است. شهری آرام همانند بسیاری از شهرهای دیگر حاشیه‌ی کویر ثروتمند ایران، اما فقیر! حقیقت متعلق به دیاری می‌باشد که صادراتش مردمان تحصیل کرده و فرهیخته است. به راستی در بین هیچ خانواده سمنانی آدم بی سواد نمی‌یابید و تحصیلات دانشگاهی در گستره‌ای بسیار دراز دامن در بین مردم این دیار گسترش یافته است. مندل نیز دانش آموخته‌ی دانشگاه تهران در رشته‌ی باستان شناسی در سال‌های دور گذشته می‌باشد.

حقیقت سال‌ها است که قلم می‌زند و یکی از علاقه‌مندان راستین شاهنامه است. کتاب حقیقت در زمینه‌ی «ضرب المثل‌های» فارسی که چندین سال قبل در ایران به چاپ رسید بسیار ارزشمند است و برای پژوهش‌گران فرهنگ فولکلور و باورهای مردم کوچه و بازار و فرهنگ مردم می‌تواند به عنوان یک مرجع ریشه‌دار مورد استفاده قرار گیرد. حقیقت سال‌ها است که با بسیاری از مجله‌ها و نشریه‌های فرهنگی - ادبی فارسی زبان آمریکا همکاری دارد. وی بسیاری از

سام پهلوان نامدار و سترگ دوران پادشاهی پیشدادیان، پیوسته در آرزوی داشتن فرزندی بود تا این که بعد از مدتی صاحب پسری می‌گردد که موهای سر و بدنش مثل برف سفید است. در چنین حالتی هیچ کس را یارای مزده‌رسانی خبر پدر شدن پهلوان به او نیست تا این که دایه‌ای به نزد سام می‌رود و او را از آن چه که اتفاق افتاده است آگاه می‌کند.

سام چو فرزند را دید موی سپید

بشد از جهان یک سزه نا امید

و سام سخت از سرزنش بزرگان می‌ترسد. از همین روی دستور می‌دهد تا کودک نو رسیده را به جایی دور دست برده، در همان محل بگذارند. خادمان در پی اجرای امر بچه را به البرز کوه که در قلّه‌ی آن عقابی تیز پر آشیانه دارد می‌برند و در دامنه‌ی آن کوه رهایش می‌کنند. عقاب که جهت شکار به پرواز در



آمده است با شنیدن صدای گریه‌ی کودک خود را به او می‌رساند و وی را با پنجه‌ی خود بر می‌دارد تا آن را جهت خوراک بچه‌های خود ببرد، ولی در همین هنگام صدایی به گوش مرغ تیز پرواز می‌رسد که می‌گوید: «نگهدار این کودک شیرخواره چون از تخمه‌ی وی پهلوانی نامدار پدید می‌آید. عقاب به نگه‌داری کودک نوزاد می‌پردازد تا این که سالار مردی می‌گردد و «نشانش پراکنده شد در جهان» و خبر آن به سام نریمان پدر کودک هم می‌رسد.

شب‌ی از شب‌ها سام خواب می‌بیند که از کشور هند سرافراز گردی مژده سلامتی فرزند برومندش را به او می‌دهد. فردای آن روز پهلوان، مؤبدان را فرا می‌خواند و از آنان تعبیر خواب را می‌خواهد، جملگی ضمن سرزنش وی از رها کردن فرزند، به او می‌گویند که پسرش سالم است و یلی برومند شده است. شب بعد همان خواب تکرار می‌گردد و این بار دو مؤبد را می‌بیند که یکی از آنان به او می‌گوید: تو چه پهلوانی هستی که باید دایه‌ی فرزندت مرغ باشد؟ صبحدم با جمعی از سپاهیان جهت آوردن پسر روانه‌ی البرز کوه می‌شود، سیمرخ از دور پس از دیدن سام و همراهان متوجه‌ی قضیه می‌شود و پرورده خود را از آشیانه برداشته نزد سام می‌آورد و در ضمن وداع با وی می‌گوید: «نهادم ترا نام داستان زره و هم چنین:

ابا خویشتن بر، یکی پَر من

همیشه همی باش با فر من

سی‌مرغ به هنگام بدرود با سام سه تا از پرهای خودش را می‌کند و به سام می‌دهد و از او می‌خواهد که به هنگام سختی یکی از پرهای او را آتش بزند تا سی‌مرغ بدون درنگ به یاری‌اش بشتابد. سام از دیدن فرزند که یلی برومند شده است بسیار شاد می‌شود و نامش را «زال زره» می‌گذارد. خبر این حادثه به منوچهر شاهنشاه وقت می‌رسد و وی سپاهی را به سرداری پسر خود نودر به پیشواز آنان می‌فرستد و مشهور فرمان‌روایی بخشی از قسمت شرقی ایران:

همه کابل و دنبر و مای و هند

ز دریای چین تا به دریای سند

را، به نام زال می‌نویسد و همراه خلعتی شایسته برایش می‌فرستد.

آن‌گاه زال به سوی نیم‌روز (زابلستان) که از دیرباز مقر فرمان‌روایی نیاکانش بوده است و اینک پدرش حکمران آن‌جا است روانه می‌شود. سام پادشاهی نیم‌روز را به زال می‌سپارد و خود به دستور منوچهر شاهنشاه ایران، با سی‌هزار سپاه جنگی به سوی مازندران و گرگساران به حرکت درمی‌آید و زال در غیاب پدر:

نشست از برنا مور تخت عاج

به سر بر نهاد آن فروزنده تاج

زهر کشوری موبدان را بخواند

پژوهید هر چیز و هر گونه راند

زال پس از چندی تصمیم می‌گیرد برای بازرسی مناطق گوناگون حوزه حکومتی خویش به شهرهای مختلف سفر کند. در پی اجرای این تصمیم همراه با جمعی از افراد «ویژه گردان» خویش ضمن عبور از استان‌های مختلف گذارش به کابل همسایه‌ی دیوار به دیوار زابلستان می‌افتد که پادشاه آن‌جا «مهراب» نام دارد و از تخمه‌ی ضحاک ماردوش است.

پادشاه کابل که باج گزار سام است چون از آمدن «دستان سام» با خبر می‌شود، با پیشکش‌های بسیار همراه تنی چند از سواران خود به پیشوازش می‌رود، هر دو پهلوان از دیدار هم خشنود می‌شوند. زال به وسیله‌ی یکی از سرداران خود با خبر می‌شود که:

پس پرده او یکی دختر است

که رویش ز خورشید روشن تر است

و تعریف‌های دیگر از این دختر مهراب کابلی:

چو بشنید زال این سخن‌ها از وی

بجنید مهرش بر آن ماه روی

با شنیدن خوبی‌ها و زیبایی‌های دختر مهراب، زال عاشق و دیوانه و سرمست می‌شود به قول فردوسی: «خرد دور شد، عشق فرزانه گشت» از آن سوی، مهراب هم که شیفته‌ی برنایی و دلآوری و فرهیخته‌گی زال شده بود، مرتب پیش سیندخت همسر و رودابه دختر خود از رعنائی و زور بازو و نیز بخشندگی پسر سام مطالبی بر زبان می‌آورد. رودابه چون این سخن‌ها را از زبان پدر می‌شنود، او نیز ندیده عاشق پسر سام می‌شود و هر روز این شیفته‌گی زیاد و زیاده‌تر می‌گردد:

دلش گشت پُر آتش از مهر زال از و دور شد رامش و خورد و حال





حالی که رودابه در بالای قصر منتظر دل‌دار خویش است، زال به پای کاخ می‌رسد و دل‌داده را در بالای آن می‌بیند و به او می‌گوید: «یکی چاره راه دیدار جوی» رودابه زلف بلند تاب داده خود را که به مانند کمندی است به پایین کوشک می‌فرستد و به زال می‌گوید سراین زلف را بگیر و به بالا بیا:

بدان پرورانیدم این تار را

که تا دستگیری کند یار را  
زال بوسه بر آن زلف دو تا می‌زند و می‌گوید این دور از داد است که من دست به چنین کاری بزنم، کمندی به بالای کنگره قصر می‌اندازد و به بالا می‌رود و دور از چشم حسودان مشغول راز و نیاز و سرگرم باده‌نوشی می‌شود:

«همی بود بوس و کنار و نیند

مگر شیر کوگور را نشگرید»

دو دل داده در همان لحظه‌های فراموش ناشدنی آن شب با هم پیمان ازدواج می‌بندند و سوگند یاد می‌کنند تا جان در بدن دارند پای‌بند قول و قرار خود باشند. با سرزدن سپیده دم زال با همان کمند به پایین کاخ می‌آید و به اردوگاه خویش می‌رود. صبح روز بعد با موبدان به رای زنی می‌پردازد. آنان می‌گویند از آن جایی که مهراب از تخمی ضحاک است باید به وسیله‌ی نامه از پدر کسب تکلیف کند، پس از رسیدن نامه به دست سام وی به فکر فرو می‌رود و با خود می‌گوید:

«ازین مرغ پرورد و آن دیو زاد

چگونه نر آید، چه باشد نژاد؟»

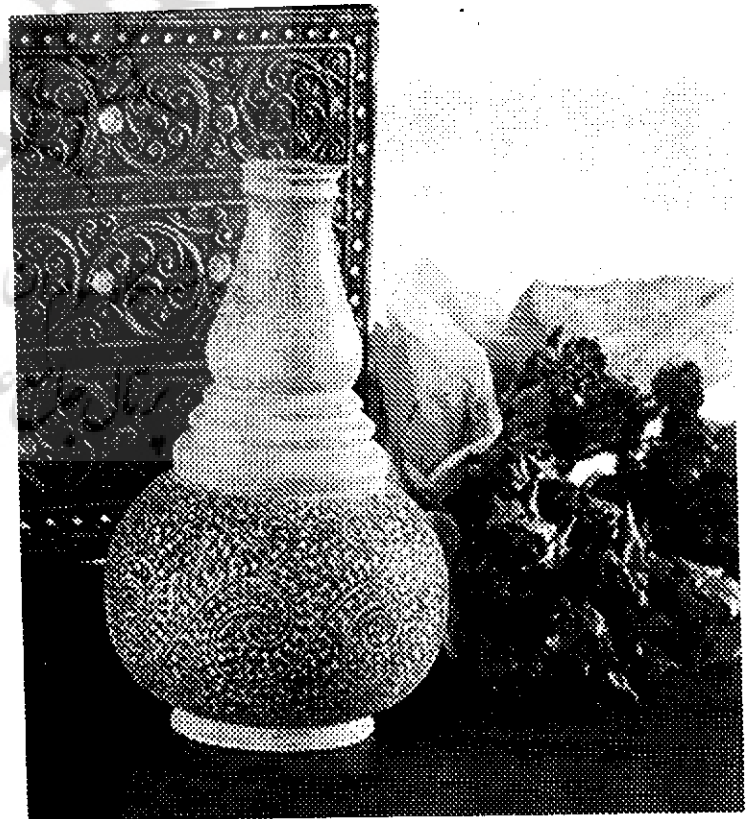
با این همه با اختر شناسان انجمن می‌کند. آنان ستاره اقبال زال و رودابه را به خواب می‌بینند و به سام می‌گویند: از این دو فرزندی پیل سان به دنیا می‌آید که بیخ و بن دشمنان ایران را بر می‌اندازد. سیندخت مادر رودابه از رفت و آمد کنیزکی که رابط میان زال و رودابه بود پی به ماجرای عشقی آن دو می‌برد و خبر را به شوی خود می‌رساند، مهراب از این موضوع برآشفته و خشمگین

رودابه در قصر خود پنج کنیز کمر بسته به خدمت دارد. روزی نزد همه‌ی آنان به این عشق سوزان اعتراف می‌کند و از همگی خواستار چاره‌گری می‌شود. هر پنج تن به سرزنشش پرداخته و می‌گویند تو به این زیبایی که همه‌ی ناموران جهان دلپسته‌ی تو هستند، تو در پی جوانی هستی که از کودکی پدر رهاش کرد: «تو خواهی که او را بگیری به بر؟» رودابه در پاسخ آنان به تندی می‌گوید:

نه خورشید خواهم نه از ماه جفت مرا جفت او باید، اندر نهفت خدمتکاران چون این می‌شنوند:

به آواز گفتند ما بنده‌ایم به دل مهربان و پرستنده‌ایم

به دستور رودابه کنیزکان به بهانه‌ی چیدن گل به آن سوی «رودبار» که محل استراحت سپاه زال است می‌روند تا به طریقی از نیت و وضعیت دل‌داده خاتون خود با خبر شوند. زال وقتی آنان را از دور می‌بیند کسانی می‌فرستد تا ببیند کی هستند و چه می‌خواهند. کنیزکان به راستی هر آن چه را که بوده است به زال می‌گویند و از زیبایی رودابه هم تعریف‌هایی می‌کنند. زال پس از شنیدن سخنان فرستاده‌گان، آنان را نزد خود می‌خواند و هدایایی گران بها و از آن جمله دو انگشتری



شاهانه به آنان می‌دهد تا به رودابه برسانند. آن پنج کنیز در بازگشت ضمن تعریف و تمجید بسیار از زال به رودابه می‌گویند: وی همه شیفته و بی‌قرار تو است و بر آنست که امشب به دیدارت آید. شب هنگام در



## «تنهایی»

وقتی زیر باران قدم می‌زنم،

هیچ کس اشک‌های مرا نمی‌بیند!

وقتی در خیابان‌های شلوغ شهر فریاد می‌زنم،

هیچ کس صدای مرا نمی‌شنود!

وقتی به موج‌های آرام خیره می‌شوم،

هیچ کس را آرام نمی‌بینم!

وقتی رقص مرگ ماهیان سیاه کوچولو را،

در ساحل کف آلود دریا می‌نگرم،

هیچ کس را خندان نمی‌بینم!

وقتی صدای رگبار گلوله‌ها،

در نعره امواج بی‌قرار دریا،

با سکوت جنگل در می‌آمیزند،

هیچ درختی را سبز نمی‌بینم!

وقتی آسمان دلش می‌گیرد،

هیچ کس را مثل خودم نمی‌بینم!

وقتی فریاد داد، را،

از پیچ و تاب نان چیکا، ی مهربان،

در سنگ فرش خیابان‌ها می‌شنوم،

هیچ کودکی را بال‌ب‌خند نمی‌بینم!

وقتی گل‌های مریم را،

در حصار پیچک‌های هرز،

در زندان خودکشی اسیر می‌بینم،

ترس را در چشمان کودکان پنهان می‌کنم!

«کیوان»

می‌گردد تا حدی که قصد جان سیندخت می‌کند.  
داستان زال و رودابه به آگاهی منوچهر شاه می‌رسد.  
منوچهر غضبناک شده سام را مامور جنگ با مهرباب  
می‌کند تا به کابل رفته دودمانش را بر باد دهد و به او  
سفارش می‌کند:

نباید که او یابد از تو رها

که او مانده از تخمه‌ی ازدها

زال که از این موضوع با خبر می‌شود با دلی پر درد  
نزد پدر می‌رود و به او می‌گوید: من مرتکب چه  
گناهی شده‌ام که از بدو تولد باید با زجر و بدبختی  
زندگی کنم؟ و اضافه می‌کند:  
«به ارّه میانم به دونیم کن

ز کابل میماید با من سخن»

سام پس از شنیدن سخنان پسر حق به جانب او  
می‌دهد و وی را همراه نامه‌ای مبنی بر حقانیتش نزد  
منوچهر می‌فرستد. شاه بعد از خواندن نامه از موبدان  
می‌خواهد تا به وسیله‌ی آزمایش‌های گوناگون بی  
به دانش و معلومات و هوش و توانایی زال ببرند.  
دستان سام از تمامی امتحانات سربلند و پیروز بیرون  
می‌آید. منوچهر از این مسئله خشنود شده در پاسخ  
نامه‌ی سام بر حقانیت رای و اراده زال مهر تأیید  
می‌زند. خبر چون به سام می‌رسد، مژده آن را به  
آگاهی مهرباب کابلی می‌رساند. زال با دلی شادمان  
رهسپار زابلستان و از آن جا جهت خواستگاری  
رسمی به کابل می‌رود. مجلس جشن با شکوهی بر  
پای می‌گردد و دودل‌داده به یک دیگر می‌رسند:

بفرمود تارفت مهرباب پیش

بیستند عقدی بر آیین و کیش

بی‌دند یک هفته با نای ورود

ابا سورو جشن و خرام و سرود

پس از آن سام به شکلی رسمی پادشاهی نیمروز را  
به زال می‌سپارد و خود با سپاهی گران دوباره به  
جنگ گرگساران به مازندران می‌رود.

پایان





## «تنهایی»

وقتی زیر باران قدم می‌زنم،

هیچ کس اشک‌های مرا نمی‌بیند!

وقتی در خیابان‌های شلوغ شهر فریاد می‌زنم،

هیچ کس صدای مرا نمی‌شنود!

وقتی به موج‌های آرام خیره می‌شوم،

هیچ کس را آرام نمی‌بینم!

وقتی رقص مرگ ماهیان سیاه کوچولو را،

در ساحل کف آلود دریا می‌نگرم،

هیچ کس را خندان نمی‌بینم!

وقتی صدای رگبار گلوله‌ها،

در نعره امواج بی‌قرار دریا،

با سکوت جنگل در می‌آمیزند،

هیچ درختی را سبز نمی‌بینم!

وقتی آسمان دلش می‌گیرد،

هیچ کس را مثل خودم نمی‌بینم!

وقتی فریاد داد، را،

از پیچ و تاب نان چیکا، ی مهربان،

در سنگ فرش خیابان‌ها می‌شنوم،

هیچ کودکی را بال‌بخت نمی‌بینم!

وقتی گل‌های مریم را،

در حصار پیچک‌های هرز،

در زندان خودکشی اسیر می‌بینم،

ترس را در چشمان کودکان پنهان می‌کنم!

«کیوان»

می‌گردد تا حدی که قصد جان سینه‌دخت می‌کند.  
داستان زال و رودابه به آگاهی منوچهر شاه می‌رسد.  
منوچهر غضبناک شده سام را مامور جنگ با مهرباب  
می‌کند تا به کابل رفته دودمانش را بر باد دهد و به او  
سفارش می‌کند:

نباید که او یابد از تو رها

که او مانده از تخمه‌ی ازدها

زال که از این موضوع با خبر می‌شود با دلی پر درد  
نزد پدر می‌رود و به او می‌گوید: من مرتکب چه  
گناهی شده‌ام که از بدو تولد باید با زجر و بدبختی  
زندگی کنم؟ و اضافه می‌کند:  
«به ارّه میانم به دونیم کن

ز کابل میماید با من سخن»

سام پس از شنیدن سخنان پسر حق به جانب او  
می‌دهد و وی را همراه نامه‌ای مبنی بر حقانیتش نزد  
منوچهر می‌فرستد. شاه بعد از خواندن نامه از موبدان  
می‌خواهد تا به وسیله‌ی آزمایش‌های گوناگون بی  
به دانش و معلومات و هوش و توانایی زال ببرند.  
دستان سام از تمامی امتحانات سربلند و پیروز بیرون  
می‌آید. منوچهر از این مسئله خشنود شده در پاسخ  
نامه‌ی سام بر حقانیت رای و اراده زال مهر تأیید  
می‌زند. خبر چون به سام می‌رسد، مژده آن را به  
آگاهی مهرباب کابلی می‌رساند. زال با دلی شادمان  
رهسپار زابلستان و از آن جا جهت خواستگاری  
رسمی به کابل می‌رود. مجلس جشن با شکوهی بر  
پا می‌گردد و دودل‌داده به یک دیگر می‌رسند:

بفرمود تارفت مهرباب پیش

بیستند عقدی بر آیین و کیش

بیودند یک هفته با نای ورود

ابا سورو جشن و خرام و سرود

پس از آن سام به شکلی رسمی پادشاهی نیمروز را  
به زال می‌سپارد و خود با سپاهی گران دوباره به  
جنگ گرساران به مازندران می‌رود.

پایان

